



گزارشی از کتاب «نیچه جوان: بر آمدن نابغه»

به بهانه انتشار ترجمه فارسی

در گرداب نبوغ

نیما شریفی

نیچه به‌عنوان بزرگ‌ترین فیلسوف تاریخ بعد از افلاطون، ارسطو و کانت گزین‌گویه‌نویسی است که نوشته‌هایش سرشار از تفکر است. گزین‌گویه‌هایی که در آن تقریباً به هیچ‌کس رحم نشده است: از سقراط گرفته تا مسیح. از هیوم گرفته تا کانت، همگی زیر تیغ نقدهای نیچه قرار می‌گیرند. نیچه در کودکی پدرش را از دست داد و این فقدان همواره بر شانه‌های فیلسوف جوان سنگینی می‌کرد. او همواره کوشید جایگزینی برای پدر از‌دست‌رفته‌اش بیابد و شاید همین کمبود، عاملی بود که از نظر فروید او را به فردی تبدیل کرد که بهتر از هر کس دیگری به خودشناسی نائل شده است. نیچه جان‌شین پدر را بیش از هر کس دیگری در چهره این کار راضی هم بوده است. کتاب «نیچه جوان: برآمدن نابغه» اثر کارل پلیچ یکی از مهم‌ترین آثاری است که بیوگرافی دقیقی از دوران جوانی نیچه به‌دست می‌دهد و زندگی او را در پرتو واقعیت «نبوغ» می‌خواند. علی‌رغم تعریف رمانتیک کتاب از نبوغ، آن را امری برساخته، اجتماعی و حاصل تعامل فرد با جامعه و محیط اطراف می‌داند. ترجمه این کتاب به‌تازگی از سوی نشر مرکز منتشر شده و اکنون مخاطبان فارسی‌زبان قادرند از بیوگرافی نیچه به‌عنوان فردی نابغه آگاه شوند.

بنا به تعریف رمانتیک از نبوغ، فرد نابغه کسی است که به شکلی خودآیین توانایی‌هایش را تعریف می‌کند و اینگونه به نوعی به یک قهرمان شبه‌اسطوره‌ای تبدیل می‌شود. اما بر اساس نظر نویسنده کتاب، نبوغ فرایندی است که فرد درگیر در آن (یا بیابغه) با اتکا به تأثیری که از دیگران می‌گیرد و همچنین با تکیه بر داشته‌های عقلانی‌اش قادر است احساسات خود را پرورش دهد و به شکلی آرمانی به‌تدریج شخصیتش را متحول و خود را به جامعه عرضه کند. اصولاً نبوغ فرایندی است که فرد نابغه در ابتدای کار – که می‌تواند مدت زیادی هم به درازا بکشد – از سوسو جامعه‌پذیرفته نمی‌شود، رفتارهایش مورد تمسخر قرار می‌گیرد، ایده‌هایش تحقیر و درون‌گرای‌اش ضعف تلقی می‌شود. در واقع فرد نابغه باید مدت‌زمانی طولانی از زندگی خود را وقف اثبات خویش به دیگران کند و بسیاری از تلاش‌هایش نیز در این راه با ناکامی روبرو می‌شود. نیچه هم از این قاعده مستثنی نیست، جز آنکه او نبوغش را با شاکردی نزد دو نابغه دیگر آغاز کرده است: یکی به‌طور غیابی (شوپنهاور) و دیگری به شکل عملی (واگنر). او در ابتدای کار حتی نمی‌داند نابغه است. یا اگر به فردی آنتیست به حساب می‌آمد و عشقی سوزان به موسیقی داشت، موسیقی هنری است که شوپنهاور عملاً آن را تنها هنری می‌داند که با شی فی‌نفسه کانتی در ارتباط مستقیم است. احتمالاً به واسطه همین تأثیر هم واگنر هم رابطه‌ای دوسوگرایانه و مهر و کینی با نیچه دارد. گاهی چون پدری دل‌سوز، او را بی‌چون‌وچرا می‌پذیرد و گاهی چنان سردرشد می‌کند که نیچه – که نیاز فراوانی به محبت پدری دارد – به‌شدت دست‌وپایش را گم می‌کند و اعتمادبه‌نفسش را از دست می‌دهد. اما نبوغ نیچه و واگنر از یک جنس نیست. نیچه در ابتدای کار حتی نمی‌داند نابغه است. یا اگر به زبان نویسنده کتاب بگوییم، نمی‌داند که می‌تواند نابغه شود. او کارگر فکری واگنر است؛ دستورات واگنر و همسرش کوزیما را بی‌چون‌وچرا می‌پذیرد و تنها سعی در آن دارد که هیئتی برای تل آتش نبوغ واگنر باشد. علی‌رغم استاد (واگنر) که به‌شدت محیط سلوگ و پرحاشیه‌ای برای خود دست‌وپا کرده است، نیچه بسیاری از اوقات در انزوا به سر می‌برد، مزاج چندان سالمی ندارد و با درد معده و سردردهای طولانی و پرشمارش وقت می‌گذراند.

اما رابطه نیچه با شوپنهاور و واگنر به‌تدریج شکل انتقادی به خود می‌گیرد. نزد شوپنهاور مفهوم اراده – که به تبعیت از براین مکی می‌توان آن را انسوزی ترجمه کرد – مفهومی منفی است که البته نظام ناپسامان جهان را به پیش می‌راند. نزد نیچه اراده را می‌توان به نفع زیست شادان بشری به کار گرفت و اصولاً هر اراده‌ای اراده معطوف به قدرت است، قدرت در معنای گسترده کلمه و نه صرفاً در معنای سیاسی و مبتذل آن. اراده در نگاه شوپنهاور امری است که باید بر آن غلبه کرد و لایق‌ترین افراد برای این امر هنرمندانند. همین دید انتقادی نسبت به واگنر هم به وجود می‌آید و او جایگاه پدرانه و مقدس اولیه‌اش را به‌تدریج نزد نیچه از دست می‌دهد. واگنر که کتاب اول نیچه (زایش تراژدی) را با روی باز می‌پذیرد، از کارهای بعدی نیچه با سردی استقبال می‌کند و انتظار فیلسوف جوان را – که به شدت نیازمند حمایت اوست – برآورده نمی‌کند.

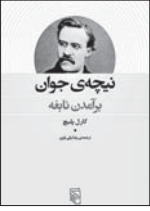
نیچه این گفته شوپنهاور را درباره فرد نابغه همواره مدنظر دارد که «نابغه کسی نیست که می‌تواند هدفی را که دیگران نمی‌توانند ببزند به درستی نشانه گیرد، بلکه نابغه همان فردی است که هدفی را می‌زند که



دیگران آن را به کلی نمی‌بینند». اما محک سنجش همین فرد نابغه همان دیگران‌اند. دیگرانی که با وجود فقدان خلاقیت برای انجام کاری مشابه نیغه، می‌توانند آثار، ایده‌ها و دستاوردهای علمی‌اش را مشاهده کنند، از آن درس بگیرند و برای پیشبرد هنر یا علم از آن استفاده کنند. نیچه بعد از گذر از واگنر و شوپنهاور، نابغه‌ای محسوب می‌شود که خود را از پیشروترین افراد هم جلوتر به حساب می‌آورد و عبارت‌هایی مانند «من چه کتاب‌های خوبی می‌نویسم» را در گزین‌گویه‌هایش به کار می‌برد. جالب است که نیچه بعد از گذر انتقادی از دو پدر نمادینش معمولاً هنگام بیان دیدگاه‌هایش درباره آن دو معمولاً نام شوپنهاور و واگنر را در کنار هم می‌آورد و نظرات ایشان را با هم نقد می‌کند. باید به این نکته توجه داشت که نیچه علی‌رغم جامع‌الاطراف‌بودن، شخصیت‌های نابغه مدنظرش را عموماً در حیطه فرهنگ و هنر جست‌وجو می‌کرد. البته شاید ناپلئون را بتوان استثناایی بر این قاعده دانست که نیچه همواره به بزرگی از او یاد می‌کرد. نویسنده کتاب در این‌خصوص می‌نویسد: «بیسمارک... به خاطر یکبارچه‌کردن آلمان نابغه شناخته می‌شد، اما نیچه صدراعظم آنتنیر را می‌آورد و نظرات ایشان را با هم نقد می‌کند. باید به این نکته توجه داشت که نیچه علی‌رغم جامع‌الاطراف‌بودن، شخصیت‌های نابغه مدنظرش را عموماً در حیطه فرهنگ و هنر جست‌وجو می‌کرد. البته شاید ناپلئون را بتوان استثناایی بر این قاعده دانست که نیچه همواره به بزرگی از او یاد می‌کرد. نویسنده کتاب در این‌خصوص می‌نویسد: «بیسمارک... به خاطر یکبارچه‌کردن آلمان نابغه شناخته می‌شد، اما نیچه صدراعظم آنتنیر را شخص نفرت‌انگیزی می‌دید و اصلاً نمی‌توانست بپذیرد که بیسمارک بتواند مورد تقلید واقع شود یا الهام‌بخش خلاقیت دیگران باشد. کاملاً برعکس: نیچه فکر می‌کرد رایش معمولاً مانع خلاقیت می‌شود». (ص ۲۸۴) بر همین اساس، نیچه در کتاب زایش تراژدی، عامل انحطاط فرهنگ یونان را جدایی آن از موسیقی پرمایه‌اش تلقی می‌کرد و به طور جدی دو اصطلاح هنر دیوزنوسوسی و هنر آپولونی را مطرح کرد که مختصات هنر دیوزنوسوسی، عشق، مستی و احساسات پرشور بود و برخلاف هنر آپولونی – که بر پایه نظم و عقلانیت به پیش می‌رفت – هر قاعده‌ای را به هم می‌زد و بر حسب توانایی عنان‌گسیخته‌اش نظامات اخلاقی کلیشه‌ای را نادیده می‌انگاشت.

جالب آن است که همین توجه نیچه به موسیقی، علاقه‌مندی واگنر را به کتاب فوق برانگیخت. در این کتاب، نیچه سقراطی را معرفی می‌کند

که رو به موسیقی می‌آورد و از سقراط عقلانی مطرح‌شده در رساله‌های افلاطون فاصله می‌گیرد. درواقع سقراط آرمانی نیچه که ساز به دست می‌گیرد، دیگر معرفت‌شناسی و دشمن سوفیست‌ها نیست. او (سقراط) جهان یونانی آرمانی نیچه را همپای آیسخولوس، اورپید و سوفوکلس به پیش می‌برد.



نیچه در کتاب‌های بعدی‌اش، باز هم به تعریف خود از مفهوم نبوغ و فرد نابغه ادامه می‌دهد و می‌نویسد: «نابغه اگر می‌خواهد حقیقت و وضعیت والاتری را که در خودش وجود دارد، به معرض نمایش بگذارد، نباید از ایجاد خصمانه‌ترین رابطه با شرایط و وضعیت موجود بپهراسد... این خصومت نه تنها واکنشی است در خور این واقعیت که هم‌عصران نابغه، چنان‌که عموماً تصور می‌رود، قادر به درک ناووری‌های او نیستند، بلکه نابغه باید دست پیش بگیرد و به جهانی که خود را در آن می‌یابد بتازد و تنها بدین طریق است که می‌تواند از درون به وحدت برسد و به سرمشتقی برای نسل دیگر بدل شود. البته این امری بود که تجربه خود نیچه داشت به‌تدریج آن را بر او آشکار می‌کرد و نیچه به‌تدریج متقاعد می‌شد که نابغه خلاق دقیقاً خصومت مولد میان خود و هم‌عصران خود را به بخشی از کار خلق‌کردن تبدیل می‌کند». (ص ۲۰۴) این‌گونه او می‌تواند آثار نبوغ را علاوه بر واگنر در خودش هم ببیند و تفاوت نبوغ خود را با نبوغ واگنر نیز تا حدی بسنجد.

البته رابطه نیچه و واگنر بخشی فرافکنانه هم دارد. خود واگنر از عاش‌قان سینه‌چاک شوپنهاور بود و حتی به او نامه هم نوشت، اما شوپنهاور روی خوشی به او نشان نداد و این‌گونه واگنری را که شوپنهاور در سیمای فیلسوف – منجی می‌نگریست، از خود راند. هرچند بعد از این بی‌توجهی، از ارادت واگنر به شوپنهاور چیزی کاسته نشد و او کامکان در هر محفلی به تمجید از استاد می‌پرداخت. می‌توان گفت به نوعی همین رابطه شکست‌خورده در مرآوده نیچه و واگنر هم تکرار شد. واگنر که فردی عصبی بود، تنها کتاب اول نیچه را با روی خوش پذیرفت. بارها از او انتقاد کرد و حتی سعی کرد با واسطه‌هایی او را هرچه بیشتر به خود وابسته کند. گویا واگنر به طور ناخودآگاه در تلاش بود انتقام ناگرفته نسبت به شوپنهاور را از نیچه بگیرد یا او را آلت دست خود کند. همین رابطه

اندیشه



ادامه پیدا کرد و واگنر سعی کرد نیچه را وادارد کتابی در ذم اشتراوس – که واگنر با او دشمنی داشت – بنویسد. اگرچه نیچه نظر دبی نسبت به اشتراوس نداشت، رساله تندى در نقد نوشته‌های وی نوشت. «اشتراوس با انتقاد از واگنر به خاطر ترغیب‌کردن لودویگ دوم به اخراج آهنگ‌ساز رقیب موجب ناراحتی او شده بود. وقتی نیچه در ۱۸۷۳ به بایرویت رفت، متوجه شد واگنر یکسره درباره اشتراوس باوه‌سرایی می‌کند و می‌خواهد نیچه به جای ستایش او از هراکلیتوس در رساله آکادمیک ملال‌آورش به اشتراوس حمله کند. قطعاً، نیچه دفاع چندان پرشوری از اشتراوس به عمل نی‌آورد، چون رضایت داد که رساله‌ای هجوم‌آمیز درباره اشتراوس بنویسد. این اتفاق برای هر دوی آنها ناخوشایند بود. برای واگنر به این دلیل که از نیچه به عنوان وسیله‌ای برای تسویه‌حساب با اشتراوس بر سر موضوعی پیش‌پاافتاده استفاده می‌کرد و برای نیچه چون به این کار تن می‌داد.» (ص ۱۸۹) وقتی اشتراوس چند ماه پس از انتشار رساله درگذشت، گفته می‌شد هجو نیچه او را کشته است. خود نیچه عمیقاً از این قضیه رنج می‌برد و قطعاً از اینکه اجازه داده بود خشم واگنر به چنین حمله شخصی ناعادلانه‌ای وادارش کند، عذاب وجدان داشت. نیچه در نامه‌ای به گرسدورف گفته بود امیدوار است اشتراوس این‌قدر بدشانس نبوده باشد که پیش از مرگش کتاب او را دیده باشد.

اما اشتراوس قطعاً رساله نیچه را دیده بود، واکنش حیرت‌زده‌اش نیز جالب توجه بود: «اول می‌کشند و تکه‌تکه‌ات می‌کنند، بعد دارت می‌زنند، تنها چیز جالبی که در این آدم [نیچه] می‌بینم، نکته‌ای روان‌شناختی است – اینکه آدم چطور می‌تواند از کسی که هرگز سر راهش قرار نگرفته این‌قدر خشمگین باشد و خلاصه کلام انگیزه واقعی این نفرت شدید چیست؟» (ص ۱۹۰)

همه اینها تأثیر وافرى در تخریب رابطه نیچه و واگنر داشت. جالب آن است که نیچه علی‌رغم جسارت در نوشته‌هایش، در برخورد با واگنر به شدت منفعل و آسیب‌پذیر نشان می‌داد. او همواره مراقب بود که رابطه‌اش با واگنر دست‌خوش سردی نشود و بتواند تا حد امکان رضایت وی را جلب کند – که البته در این راه موفقیتی هم نداشت. باید اقرار کرد که نیچه در رابطه‌اش با واگنر چندان هم حرف‌شنو نبود. واگنر چندین‌بار با واسطه به نیچه پیغام داده بود که بیشتر به بایرویت بیاید، اما نیچه – به خصوص در اواخر رابطه – دستورات او را پشت گوش می‌انداخت. ضمن آنکه کوزیما واگنر بارها برایش نامه داده بود، برای آنکه بتواند زندگی خوبی را شروع کند و قادر باشد بر بیماری‌اش غلبه کند باید ازدواج کند. اما نیچه توجهی به این حرف‌ها نداشت.

اما با آنکه سرانجام رابطه واگنر و نیچه به هم خورد، حداقل نیچه توانست از طریق او به نبوغ خودش پی ببرد، چنانکه شوپنهاور نقش بسزایی در شناساندن نیچه به خودش داشت. از جمله این تأثیرات، بهره‌های روانکاوانه‌ای بود که نیچه از شوپنهاور اخذ کرد. براین مکی معتقد است شوپنهاور در کشف موجودیتی به نام «ناخودآگاه» نقش غیرقابل‌انکاری داشت ضمن آنکه او تشخیص داد امور جنسی نقش تعیین‌کننده‌ای در زیست انسان دارد. به این ترتیب باید تقدم بصیرت‌های روانکاوانه را به شوپنهاور نسبت داد که از نظر مکی، فروید نیز گاه به این امر اذعان داشته است. ضمن آنکه مکی می‌گوید، فروید شوپنهاور را یکی از شش مرد بزرگ تاریخ می‌دانست و همواره جزوه‌ای از او به همراه داشته است. از سوی دیگر نیز دریدا معتقد است فروید دیدگاه‌های روانکاوانه‌اش را به شدت مدیون نیچه است و حتی تا جایی پیش می‌رود که می‌گوید فروید چیزی بیشتر از نیچه در مورد روانکاوی نگفته و به در واقع صرفاً سخنان او را به یک انسجام منطقی رسانده است. از اینجا می‌توان تأثیر شوپنهاور را بر نیچه تشخیص داد و رابطه نمادین آنها را بیشتر کنکاش کرد. اما یکی دیگر از تأثیرات بارز شوپنهاور بر نیچه، دیدگاه او در مورد خودکشی است. شوپنهاور کسانی را که خودکشی می‌کنند از افرادی می‌داند که مغلوب اراده هستی شده‌اند. نیچه هم اصطلاح «توانکران منفی» را در مورد ایشان به کار می‌برد. از نظر هر دوی ایشان انسان قادر است با اتخاذ دیدگاهی زیبایی‌شناسانه به زیستش، علی‌رغم بی‌معنایی آن، زندگی را سرشار از بهره‌های هنروارانه کند.

به‌رحال هنرمند کسی است که می‌تواند با ترفندهایی مختص به خود بر بی‌معنایی زندگی غلبه کند. نیچه و شوپنهاور هر دو این را خوب می‌دانند و هر دو نیز زیستی هنری دارند. همانگونه که فروید پس از دریافت جایزه گوته در ۱۹۳۰ اظهار کرد: «حتی بهترین و کامل‌ترین زندگی‌نامه‌ها نیز نمی‌توانند گرهی از ممحای آن موهبت اعجاز‌گونه‌ای که شخص را هنرمند می‌سازد باز کنند.» (ص ۱۰)

منبع: برایان مکی، فلسفه شوپنهاور، نشر مرکز، ترجمه رضا ولی‌یاری، چاپ اول، ۱۳۹۲

گفتها

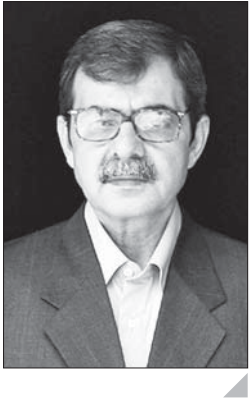
دموکراسی فقط صندوق رأی نیست

ایسنا: سیاوش جمادی رفع ممیزی و ایجاد فضای امن عمومی را از مهم‌ترین مطالبات اهل قلم و فکر و اندیشه دانست و گفت: فضای عمومی جان دموکراسی است و اگر آن را از دموکراسی بگیرید، بقیه‌اش بی‌فایده است. جمادی درباره مهم‌ترین مطالبه اهل قلم، تفکر و اندیشه از مسئولان فرهنگی گفت: یک مطالبه بدون خرج و هزینه وجود دارد و آن رفع سانسور به طور کلی است. در مجلس کسانی قانون‌گذاران این کشور هستند و این قدرت و اراده را دارند که قوانینی را تصویب و وضع کنند که کتاب‌ها و روزنامه‌ها مثلاً چه چیزهایی را چاپ نکنند؛ چه صور قبیحه و چه افکار شنیهه و چه معیارهایی که از نظرشان غلط است، اما همین‌ها بهانه‌ای برای سانسور می‌شود، چون آن بهانه‌ها موردی نیست که موضوع‌شان قانونمند شود. این موارد گسترش پیدا می‌کند و خشک و تر را می‌سوزاند؛ چون به سلیقه‌های افرادی که حقوق می‌گیرند مربوط است. در این ساختار خودبه‌خود چنین چیزی بیرون می‌آید. مثلاً فرض کنید در این ساختار کتاب «برف» یاموک با ترجمه ارسلان فضیحی مجوز نشر نمی‌گیرد، اما فرد دیگری آن را ترجمه می‌کند و مجوز می‌گیرد! بنابراین رفع سانسور اولین مطالبه اهل قلم و تفکر است.

جمادی رفع هرگونه ترس و زور از فضای عمومی را دیگر مطالبه اهل قلم، اندیشه و تفکر دانست و اظهار کرد: مشکل اساسی و ساختاری ما این است که فضای عمومی نداریم. فیلسوفان غربی بسیاری درباره این فضای عمومی نوشته‌اند. برای اینکه برای آنها فضای عمومی مسئله‌ای حیاتی بوده است. از فیلسوفان سده‌های گذشته تا هابرماس، هانا آرنست و دیگران روی این مسئله دست گذاشته‌اند که فضای عمومی یا به تعریف دقیق‌تر فضای گفت‌وگوی امن، برابر، بی‌هراس و فارغ از تبعیض و بدون مداخلیت، زور و پول برای جامعه ضروری است، در این فضا به‌هرحال هرچس عقیده و اندیشه‌ای دارد. باید بدانیم تا همه اینها اندیشه هستند و به گفتار و نوشتار درمی‌آیند هیچ خطری ندارند. به گفته فردوسی، ز گفتار ویران نگردد جهان.

مترجم کتاب «هستی و زمان» مارتین هایدگر جان دموکراسی را فضای عمومی دانست: جان دموکراسی فقط صندوق رأی با آن درجه تنگش نیست. به‌هرحال ادیان هم هرکدام جهان‌بینی‌هایی بودند که زمانی از سوسو پیامبران ابلاغ شدند. نویسنده یک وبلاگ گمنام نه‌چندان پرمخاطب به دلیل اینکه چیزی را نوشته و گفته، تحت پیگرد و پیگیری قرار می‌گیرد؛

این بی‌رحمانه‌ترین تبعیض است، تبعیضی بر روح انسان‌ها. هر متفکری که وجدان و شرف انسانی دارد و در تفکر بدهکار و طلبکار نیست و آزاد است، به آن چیزی که در ادیان آمده فکر می‌کند. هیچ دینی از ادیان خدا از بین نرفته است. به قول یک اندیشمند، همه‌چیز برای بشر از پیش تعیین شده است، حتی انتخاب‌های ما؛ چه فردی و چه جمعی، چند سال قبل این مساله در یکی از کانال‌های تلویزیونی آمریکا و در حضور فردی که الهیات خوانده بود مطرح شد، گفت‌وگو پیش آمد ولی هیچ دعوایی رخ نداد.



بررسی

سرنوشت دین در دنیای مدرن

فلسفه دین، ارزیابی مفاهیم و باورها ی بنیادین سنت‌های دینی در جوامع مختلف است. موضوعات اصلی فلسفه دین، استدلال پیرامون طبیعت، وجود یا عدم وجود خدا، زبان دین، معجزه، دعا، مساله شر، صفات خدا، پلورالیسم دینی، معرفت‌شناسی دینی و رابطه بین دین و دیگر نظام‌های ارزشی مانند اخلاق و علم تجربی است. اصطلاح فلسفه دین از اواخر قرن هجدهم تحت‌تأثیر هگل رواج یافت. در غرب عمده آثار فلسفی مرتبط با دین تا پیش از سال‌های اخیر اساساً به سنت‌های الهی یهودیت، مسیحیت و اسلام معطوف بوده است بااین‌حال ضمن حضور روزافزون ادیان غیرالهی شرقی در غرب و آگاهی از این سنت‌ها، اهمیت ورود آنها به گفتمان فلسفی نیز رو به افزایش است.

کتاب «درآمدی به فلسفه دین»، با این رویکرد، مفاهیم و موضوعات اساسی این شاخه از فلسفه را، از مناقشات سنتی تا مفاهیم نوین مطرح می‌کند و در کنار طرح بسیاری از سرفصل‌های سنتی مرتبط با ادیان الهی، با دیدگاهی بینافرهنگی برخی رویکردهای غیرالهی جدید را نیز بررسی می‌کند. نویسنده درعین‌حال که تقسیم‌بندی سنتی «تحلیلی/ قاره‌ای» را آنچنان قاطع نمی‌داند اما بیشتر از سبک و روش سنت تحلیلی پیروی می‌کند. رویکردی که شامل ارائه مواضع است و براین صوری در دفاع از آن مواضع، و اعتراض‌ها یا ردیه‌هایی بر آن براین بعضاً بدون درنظرگرفتن تاریخ، سیاق یا محیط فرهنگی آن مواضع. فصل اول کتاب با بررسی معنای عبارات فلسفه و فلسفه دین آغاز می‌شود و به این پرسش مهم می‌پردازد که باورها و اعمال دینی درباره دین چه هستند. همچنین در این فصل جدول سیر تاریخی درازمدت فلسفه دین نیز آمده است. فصل دوم این بررسی را با کنکاش در پدیده روبه‌رشد تنوع دینی ادامه می‌دهد و به طور خاص بر پنج دین بزرگ جهانی متمرکز است: ادیان هندویی، بودایی، یهودیت، مسیحیت و اسلام. هر یک از این ادیان درباره مسائل بنیادین، از قبیل معنای رستگاری و نجات و ذات واقعیت غایی، مدعاهایی دارند و به علاوه هر یک از این ادیان جهانی و نیز فیلسوفان مهم تاریخی آنها باور دارند که مدعاهای اصلی آنها صادق است. از آنجا که برخی از این مدعاها با یکدیگر در تعارض‌اند، سوال بعدی که در کتاب بررسی شده این است که از نظر فلسفی باید چه رویکردی را در قبال این تعارض‌ها اتخاذ کرد. فصل دوم همچنین به ارزیابی نظام‌های دینی، معیارهای ممکن برای انجام این ارزیابی‌ها و لزوم تساهل دینی می‌پردازد. فیلسوفان دین درباره مفاهیم دینی مختلفی فکر می‌کنند اما احتمالاً به هیچ‌یک از این مفاهیم به اندازه مفهوم خدا یا واقعیت توجه نکرده‌اند بنابراین بررسی سرفصل‌های اصلی در بحث ذات و وجود خداوند اهمیت بالایی دارد. فصل سوم دو راه منحصربه‌فرد برای تصور خدا یا واقعیت غایی را بررسی می‌کند: ۱- به‌منزله حالتی مطلق از بودن (تصور موجود در برخی مکاتب دین بودایی و دین هندویی) ۲- دخالی شخص‌وار چنانچه در سه سنت بزرگ الهی معرفی شده است. یکی از بحث‌های مهم درباره مفهوم خداوند در سال‌های اخیر این است که آیا صفاتی که به طور سنتی به خدا نسبت داده می‌شوند منطقا سازگار و منسجم‌اند یا خیر؛ بنابراین بخشی از این فصل به این بحث اختصاص داده شده است.



فیلسوفان دین علاوه بر علاقه به بررسی مفهوم خداوند مشتاق‌اند بدانند که آیا چنین مفهومی واقعیت نیز دارد و آیا خدایی وجود دارد یا خیر. در فصل‌های ۴ و ۵، سه نوع عمده از براهین اثبات وجود خدا بررسی می‌شود: براهین کیهان‌شناختی، غایت‌شناختی و هستی‌شناختی. البته همانطور که برهان‌های فلسفی برای اثبات خدا وجود دارد، چالش‌های فلسفی نیز سر راه باور به خدا وجود دارد. فصل هفتم به یکی از این چالش‌ها می‌پردازد: مساله شر. دین نوعاً حوزه‌ای نیست که از دیگر وجوه جامعه و فرهنگ به تمامی مجزا باشد و تقریباً همه جنبه‌های زندگی انسان را دربر می‌گیرد. یکی از این حوزه‌ها علم تجربی است به‌طوری‌که تا قرن‌ها علم و دین رابطه غامضی با یکدیگر داشته‌اند و در برخی مواقع رقیب یکدیگر بوده و در مواردی نیز از یکدیگر حمایت کرده‌اند. فصل هشتم چندین مورد از گزینه‌های اساسی پیش‌رو برای فهم رابطه میان دین و علم را بررسی می‌کند. به نظر می‌رسد این رابطه به هر صورتی که باشد، علم و دین هر یک در زندگی و تفکر ما نقشی منحصر به فرد ایفا می‌کند. همچنین مشخص است که فعالیت علمی، حداقل در بعضی موارد پیامدهایی برای ایمان دینی دارد و همین‌طور باور دینی نیز همیشه با عقلانیت علمی یگانه نیست. پس از آن در ادامه فصل گزینه‌های مختلف موجود در فهم رابطه میان عقل و ایمان بررسی خواهد شد. مولفه ۹ چندین نمونه از شکل‌های مختلف این پدیده را بررسی می‌کند. به علاوه در این فصل این سوال بررسی خواهد شد که آیا این نوع از پدیده‌ها می‌توانند توجیهی برای باور دینی به‌شمار آیند و آیا تبیین‌های علمی تجربه دینی ثابت می‌کنند که چنین تجربیاتی تنها نتیجه علل عصب‌شناختی هستند و بنابراین تمام موهوم‌ند.

در تمامی ادیان دیدگاهی درباره چیزی که مراد از آن نفس است وجود دارد. علاوه‌برآن، همه ادیان پیروان‌شان را به بقای هویت فردی امیدوار می‌کنند؛ امید به این زندگی، و خصوصاً امید به حیات پس از مرگ. اینکه چه درکی از ذات خود داشته باشیم نقش مهمی بازی می‌کند در اینکه زندگی پس از مرگ متضمن چیست. سرفصل‌های مربوط به نفس، مرگ و جهان پس از مرگ موضوعات فصل ۱۰ را تشکیل می‌دهند که فصل پایانی کتاب است. نویسنده کتاب در مقدمه، هدف از نگارش کتاب را به‌دست‌دادن متنی درسی درباره مسائل اصلی می‌داند که در کتب فلسفه دین درباره آنها بحث و در واحدهای دانشگاهی این رشته به آنها پرداخته می‌شود اما علاوه‌براین در کتاب به برخی از مسائل فرعی در فلسفه دین نیز اشاره می‌شود که در مطالعات دانشگاهی روز در حال پیشرفت‌اند. به همین منظور در پایان هر فصل خلاصه‌سازی مطالب مهم و تقویت فهم خواننده از موضوع، جدول‌ها و قاب‌های مختلف برای توضیح و خلاصه‌سازی تعریف‌ها و استدلال‌ها و واژه‌نامه‌ای برای توضیح عبارات مهم و ناآشنا برای خوانندگان و همچنین نمایه کامل آمده است. همچنین در پایان هر فصل، منابعی برای مطالعه بیشتر آمده و توضیحاتی برای هر منبع ذکر شده است.